

رودکی

نگارینا، شنیدستم که: گاه محنت و راحت

سه پیراهن سلب بوده‌ست یوسف را به عمر اندر

یکی از کید شد پر خون، دوم شد چاک از تهمت

سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر

رخم ماند بدان اول، دلم ماند بدان ثانی

نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر؟

دل به بخارا و بتان طراز

روی نهادن به محراب چه سود

از تو پذیرد، نپذیرد نماز

ایزد ما وسوسه عاشقی

گنگ فصیح است، چشم نی و جهان بین

لنگ دونده است، گوش نی و سخن یاب

کالبد عاشقان و گونه غمگین

تیزی شمشیر دارد و روش مار

شکسته سنبل زلف تو مشک سارا را

زهی فزوده جمال تو زیب و آرا را

هزار طرخ نهاده است سنگ خارا را

قسم بر آن دل آهن خورم که از سختی

که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را

که از تو هیچ مروّت طمع نمی دارم

ولی چه سود چو تو نشنوی خدا را را

هزار بار خدا را شفیع می آرم

به بندگی نپسندد هزار دارا را

چو رودکی به غلامی اگر قبول کنی

خال تو را نقطه آن جیم کرد

زلف تو را جیم که کرد آنکه او

دانگکی نار به دو نیم کرد

و آن دهن تنگ تو گویی کسی

می آرد شرف مردمی پدید

آزاده نژاد از درم خرید

می آزاده پدید آرد از بداصل

فراوان هنرست اندرین نبید

هر آن گه که خوری می خوش آن گه است

خاصه چو گل و یاسمن دمید

بسا حصن بلندا، که می گشاد

بسا کره نوزین، که بشکنید

بسا دون بخیلا، که می بخورد

کریمی به جهان در پراگنید

چون تیغ به دست آری، مردم نتوان کشت

نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند

انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده

حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت

گفتا که: که را کشتی تا کشته شدی زار؟

تا باز که او را بکشد؟ آن که تو را کشت

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس

تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت

قصاید

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود

نبود دندان، لا بل چراغ تابان بود

سپید سیم زده بود و در و مرجان بود

ستاره سحری بود و قطره باران بود

یکی نماند کنون ز آن همه، بسود و بریخت

چه نحس بود! همانا که نحس کیوان بود

نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز

چه بود؟ منت بگویم: قضای یزدان بود

جهان همیشه چنین است، گرد گردان است

همیشه تا بود آیین گرد، گردان بود

همان که درمان باشد، به جای درد شود

و باز درد، همان کاز نخست درمان بود

کهن کند به زمانی همان کجا نو بود

و نو کند به زمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان، که باغ خرم بود

و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی؟ ای ماهروی مشکین موی

که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود؟!

به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو

ندیدی آن گه او را که زلف چوگان بود

شد آن زمانه که رویش به سان دیبا بود

شد آن زمانه که مویش به سان قطران بود

چنان که خوبی مهمان و دوست بود عزیز

بشد که باز نیامد، عزیز مهمان بود

بسا نگار، که حیران بدی بدو در، چشم

به روی او در، چشم همیشه حیران بود

شد آن زمانه، که او شاد بود و خرم بود

نشاط او به فزون بود و غم به نقصان بود

همی خرید و همی سخت، بیشمار درم

به شهر هر گه یک ترک نار پستان بود

بسا کنیزک نیکو، که میل داشت بدو

به شب ز یاری او نزد جمله پنهان بود

به روز چون که نیارست شد به دیدن او

نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود

نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف

اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود

دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن

نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود

همیشه شاد و ندانستی که، غم چه بود؟

دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا، که به سان حریر کرده به شعر

از آن سپس که به کردار سنگ و سندان بود

همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود

همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

عیال نه، زن و فرزند نه، مئونت نه

از این همه تنم آسوده بود و آسان بود

تو رود کی را -ای ماهرو!- کنون بینی

بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود

بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی

سرود گویان، گویی هزاردستان بود

شد آن زمانه که او انس رادمردان بود

شد آن زمانه که او پیشکار میران بود

همیشه شعر و را زی ملوک دیوان است

همیشه شعر و را زی ملوک دیوان بود

شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت

شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

کجا به گیتی بوده ست نامور دهقان

مرا به خانه او سیم بود و حُملان بود

که را بزرگی و نعمت ز این و آن بودی

مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میر خراسانش چل هزار درم

وزو فزونی یک پنج میر ماکان بود

ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار

به من رسید، بدان وقت، حال خوب آن بود

چو میر دید سخن، داد داد مردی خویش

ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم

عصا بیار، که وقت عصا و انبان بود

